

شعر سهراب سپهری طرزدم لشخصی تماشا و مضمون، به لحاظ صورت در ذیل سرشت‌های نوحا قرار می‌گیرد. شعرهای سهراب اگر چه ابتدا هر فضای رمانتیک عصر خود نفس می‌زند، اندک فندی به لامعاتی در زندگی و مرگ گره خورد و مجموعه هشت کتاب پا لباس فراز و فرودهای طاعراش، سفرنامه این سیر است.

می‌جوید و بالمال آن را در خدمت تماشای خاص خود می‌گیرد. شعر سپهری اگر چه در لرد جان وهم و واقعیت است، هرگز به شعر اجتماعی شعری که پیروان نیما از آن سخن می‌گویند رنگ نس گرفته‌اند. بر این اساس شعر او به وهم شخصی بودن، در آفاق صلح کل شناور است. بی که به مدد آشوب و هیاور از در رقابت پا شعر معاصران درآید.

وهم
جهان، آلوده خواب است.
فرو بسته‌ست وحشت در په روی هر تپش، هر بانگ
چنان که من به روی خویش
در این خلوت که نقش دلپیش نیست
و دیوارش فرو می‌خوانم در گوش:
میان این همه انگار
چه پنهان رنگ‌ها دارد فریب زیست
شب از وحشت گریز است.

باد و باران هر دو می‌گویند:
باد خواهد برگردد از جای سنگی را
و باران هم
خواهد از آن سنگ نقش را فرو شوید.
هر دو می‌کشند.
می‌خروشند.
لیک سنگ بی‌محابا در سنج کوه
مانند بر جا استوار، انگار با زنجیر پرلادین
سالمها آن را نغرسده‌ست
کوشش هر چیز بی‌بده‌ست.
کوه اگر بر خروشتن پیچد،
سنگ بر جا همچنان خورسرد می‌ماند
و نمی‌فرساید آن نقش که رویش کند در یک فرصت یاریک
یک نفر کز صخره‌های کوه بالا رفت
در شبی تاریک.

جهان آلوده خواب است و من در وهم خود بیدار
چه دیگر طرح می‌ریزد فریب زیست
در این خلوت که حیرت نقش دیوار است؟

نقش

در شب تاریک
که صدایی با صدایی در نمی‌آمیخت
و کسی کس را نمی‌دید از ره نزدیک،
یک نفر از صخره‌های کوه بالا رفت
و به ناخهای خون‌آلود
روی سنگی کندنقش راوار آن‌س نلدش هیچ‌کس دیگر
شسته باران رنگ خونی را که از زخم تنش جوشید و
روی صخره‌ها خشکید
از میان برده‌ست طوفان نقشهای را
که به جا ماند از کف پایش.
گر نشان از هر که پرسى باز
بر نخواهد آمد آوایش.
آن شب
هیچ‌کس از ره نمی‌آمد
تا حیر آرد از آن رنگی که در کار شکفتن بود.
کوه، سنگین، سرگران، خورسرد.
باد می‌آمد. ولی خاموش.
ابر پر می‌زد، ولی آرام
لیک آن که ناخهای دست آشنای راز
رفت تا بر نخته سنگی کار کندن را کند آغاز
رعده غریب.
کوه را لرزاند.
برق روشن کرد سنگی را که حکمش روی آن در لحظه‌ای کوتاه
پیکر نقش که باید جاودان می‌ماند.
آشپ

در قیر شب

دیرگاهی‌ست در این تنهایی
رنگ خاموشی در طرح لب است.
بانگی از دور مرا می‌خواند،
لیک پاهایم در قیر شب است.
رخنه‌ای نیست در این تاریکی:
در و دیوار به هم پیوسته.
سایه‌ای لغزد اگر روی زمین
نقش و همی سستری بندی رفته
نقش آهنگها
سوره‌ها
روزگاری است در این گوشه برآمده هوا.
هر نشانی مرده‌ست.
دور جاویدی شمع
خوبه روی من و چشم من بندد
من کس را نمی‌تلاش
او به من می‌مخندد.
نقشهایی که کشیدم در روزه
شب ز رانم آمد و با دود اندود.
طرحهایی که کشیدم در شب،
روز پیدا شد و با پنبه زدود.
دیرگاهی‌ست که چون من همه را
رنگ خاموشی در طرح لب است.
چینش نیست در این خاموشی:
دستها، پاها در قیر شب است.

